



نخستین روز سفر،

آشپانه عقاب‌های سرلند

۳۱ شهریور و همزمان با آغاز روز گرامیداشت هفته دفاع مقدس وارد اصفهان شدم. شهری که به وسعت تمام زیبایی‌های ظاهری، زیبایی منوی و آسمانی هم دارد. نخست به پایگاه چهارم هوانیروز رفتم. در آنجا با مجید اسحاقیان یکی از بسیجیان مخلص و پای کار نیروی هوایی ارتش آشنا شدم و او در تمام طول سفر بار و بار و همراه و راهنمای ما بود... در همان لحظات ابتدایی، ابهت پایگاه چهارم چشممان را به خود خیره کرد. آنجا آشیانه عقاب‌های سرلند و خوشنمای‌بود که عشق را با شرف، ایمان را با تعهد به تمام طول سفر ربار و دانه‌های سرزمین خوشننام بماند. مردانی که با پروازشان شکست حصر آبادان را جادوانه کردند، در خرمشهر حساسه آفریدند. یار آسمانی طریق القدس بودند و در فتح المبین خوش درخشیدند و بیت‌المقدس را رقم زدند. مردانی که اگر نبودند شاید مرصاد، مرصاد نبود. آنهایی که یاران آسمانی چمران و شهید سپهبد صیاد شیرازی بودند.

در آنجا می‌دیدم که در حالی که خلبانان پایگاه چهارم هوانیروز ارتش پروازهای خود را برای دفاع از حریم میهن و ایجاد امنیت برای مردم صرف می‌کنند، پروازهای امدادی آنها در استان‌های مرکزی چهارمحال و بختیاری و اصفهان ادامه دارد. این پایگاه پیش‌از انجام تحقیقات صنعتی برای به روزرسانی بالگردها و تسلیحات مورد نیاز آنها برای ایجاد قدرت بازدارنده برای هوانیروز کشوران است. مشتاق بودم که فرمانده این پایگاه را ببینم. فرمانده بزرگ‌ترین پایگاه هوانیروز کشور و منطقه غرب آسیا به دفتر امیر سرتیپ خلبان سید قاسم خاموشی رسیدم. مشتاق بودم ببینم فرمانده چنین پایگاه مقتدر و خوشنمایی چگونه فردی است. وقتی او را دیدم در اولین نگاه در ذهن و در نگاه من دریایی از اخلاق، کوهی از اراده و دشنتی از اخلاص بود. او مردی قدرتمند، باصلابت، بی‌ادعا و مهربان بود که بین نتیجه‌خوبی‌هایش را در فضای صمیمانه‌ای که بین همکارانش موج می‌زد، می‌شد دید.

نویست به دیدار خلبانان پیشکسوت هوانیروز ارتش جمهوری اسلامی ایران رسید. همان مردان شفیفته و عاشقی که روزی اباپیل‌های ارتش عشق شدند و با پرنده‌های آهنین خود بالای سر دشمن چنان غوغایی به پا کردند که سرانجام مفتخر به دریافت دست خط تاریخی حضرت امام(ره) خطاب به خلبانان ارتش شدند. همان مردانی که آنپندان در دفاع از شهید چمران و یارانش قهرمانانه پرواز کردند که شهید چمران در وصفتان گفت: هوانیروزی‌ها فرشتگان آسمانی‌اند. همان مردانی که حماسه‌ساز بیت‌المقدس بودند و فاتحان فتح‌المبین. مردانی که در کردستان و خوزستان حماسه آفریدند تا برای یک تاریخ، محبوب دل ملت شوند. همان خلبانانی که رهبر معظم انقلاب در موردشان فرمودند: هوانیروز محبوبیت خود را با خون و شجاعت به دست آورده است.

امروز با این مردان همیشه در اوج هم کلام شدیم تا راز و رمز عظمت آنان را دریابیم. خلبانان، فرماندهان و نام‌آورانی چون غلامحسین تیموری، علی‌اکبر فروتن، سید رضا قدوسی‌نژاد، محمدعلی حسینی‌بار و...

پس از بازدید از پایگاه چهارم و دیدار با فرمانده این پایگاه به سمت مرکز آموزش هوانیروز شهید سرلشکر خلبان منصور وطن‌پور و دانشکده هوانیروز روانه شدیم. به جایی که همچون قلب تپنده هوانیروز به آموزش خلبانان شجاع و فنی‌های مبتکر و خلاق هوانیروز می‌پردازد. به جایی رسیدیم که مبدأ پرواز شهید خلبان منصور وطن‌پور بود. جایی که فنی‌های که تحریم‌های آمریکا را بی‌ اثر کرده بودند در آنجا آموزش می‌دیدند. فنی‌های مبتکری که هلی‌کوپترهای گلوله خورده از میدان نبرد را شناسانه و در مناطق عملیاتی با کمترین امکانات به روزرسانی می‌کردند تا صبح فردا مرکب آهنین بال خلبانان تیزپرواز هوانیروز باشد.

کنج‌کو شدم تا ببینم فرمانده این مردان جوان و بال‌گیزه کیست، به دفتر فرماندهی فرمانده دانشکده هوانیروز ارتش جمهوری اسلامی ایران رسیدم و چشمم به چشم فرمانده شان افتاد. فرماندهای بسیار جوان، مصمم، مقتدر و هاد و سرهنگ خلبان ولی رحمانی، فرمانده دانشکده هوانیروز اصفهان بود، به همان اندازه که در اقتدار و صلابت و استواری دیده می‌شد، مهربانی و مردم داری هم دیده می‌شد. او در رابطه با نقش هوانیروز در دوران افتادس فردا و با محبت و آرامش به سوالاتم پاسخ می‌داد.

او ا فرماندهای دیدم که لگویی دانشجویان است. هر چند که فرمانده بعدها به من گفت که لگویی او سرتیپ دکتر کیومرث حیدری، فرمانده ولایی و



این روزها حال و هوای عجیبی دارد، حال و هوای اخلاص، صداقت، شب‌های عملیات و حنابندان رزمندگان، گریه‌ها و راز و نیازهای نیمه‌شب فرماندهان بی‌مثال و شجاعت مردان ۱۳ ساله و... روزهای آغاز فراق... فراق مادر از فرزند و زن و از همسر. فراق کودک خردسال از پدری مهربان و... امسال چهلمین سالگرد دفاع مقدس را به مانند هر سال جشن می‌گیریم، جشنی باشکوه و صلابت. اما مگر جنگ را جشن می‌گیرند، مگر کشتن و کشته شدن، زخمی‌شدن و خون‌ریزی جایی برای جشن گرفتن دارد؟ دارد... دارد که جشن می‌گیریم. وقتی جنگ به میدانی برای جوانه زدن ایمان‌های مثال‌زدنی تبدیل شود، وقتی ایمان به اوج خودش برسد، وقتی زیبایی‌ها تلاو پیدا کند، وقتی میدان جنگ به میدان مسابقه برای فداکاری تبدیل شود، وقتی برای حفظ حیثیت و ناموس و شرافت وارد این میدان شوی و از تمام داشته‌هایت بگذری، دیگر میدان میدان جنگ نیست، میدان زیبایی هاست، سزاوار است که سالگرد تبلور زبایی‌ها جشن گرفته شود. و این سال این نهال به چهل سالگی می‌رسد. چهل سالگی زمان شکوفایی است، زمان یختگی، رسیدن به کمال. و امسال هم چهل سال از دفاع مقدس می‌گذرد، چهل سال از محله ناجوانمر دانه به این خاک مقدس، چهل

قهرمان نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران است. فرمانده دانشکده هوانیروز الگوی عملی خود را فرمانده ولایی نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران می‌دانست.

این را می‌دانستم که یکی از مهم‌ترین مولفه‌های مورد نیاز برای الگو شدن الگوپذیری است. کسی که الگوی خوب داشته باشد می‌تواند الگوی خوبی برای دیگران شود، این را در فرمانده دیدم. کسی که فرمانده قدرتمند و باصلابتش را الگوی خود قرار داده، در زندگی شخصی خود نیز الگوی فرزندش شده است. فرزند راه پدر را ادامه داده و هم اکنون دانشجوی سال پایانی رشته خلبانی ارتش جمهوری اسلامی ایران است. فرزند از پدر الگو گرفته است تا نگهبانی باشد برای عزت میهنش، برای آسمان سرزمینش. پدر و پسر هر دو خلبانند؛ یکی فرمانده و یکی دانشجوی خلبانی.

روز دوم سفر؛ شهر مرورایدی در خشان
روز دوم سفر، مقصد شهر زیبای درچه بود، شهری در ۱۲کیلومتری جنوب غربی اصفهان. درچه

یعنی مروراید کوچک، شهری که وقتی زاینده‌رود به آن می‌رسید آن را دور می‌زد، شاید زاینده‌رود هم می‌دانست که چه جز و گهریست این شهر. شهری که از گذشته، عالم‌پرو بوده و شاهد ذره‌هایی چون آقا سید محمدباقر درچای، غلامحسین ابراهیمی دبائی و شهید نواب صفوی بوده است. شهری که ۵۰۰ ذ و مروراید را تقدیم انقلاب کرده، شهری که آن‌قدر مردمانش به آسمان نزدیکند که برخی از خانواده‌ها دو، سه و حتی ۱۴پارچه‌رشان را قربانی راه حق کرده‌اند. شهری که در هر کوچه آن عطر شهیدی پیچیده است.

در شهر درچه به دیدار تعدادی از خانواده‌های شهدا رفتم؛ تا چراغ دلمان به نور این عزیزان روشن شود. تا گوش جان بسپاریم به کلامی از شهدا، تا مشام جامان از عطر شهدا پر شود و ادامه راه را با فانوس شهدا طی کنیم.

شهید جواد محمدی؛ خادم‌الشهدا

به منزل شهید جواد محمدی رفتم. همان جوان هبتی که در راه دفاع از حریم پاک اهل‌بیت به شهادت رسید. چهارمین شهید مدافع حرم شهر مرورایدها، هم او که عاشق و خادم شهدا بود به آن‌قدر به زائران شهدا خدمت کرد که شهدا به او انس گرفتند و با خودشان برند. شهیدی که فاطمه خردسالیش را گذاشت و گذشت تا حریم فاطمی شکسته نشود. غیرت علوی او تا به حدی است که در فیلمی که بعد از شهادتش منتشر شده می‌گوید: اگ خدا لطف کرد و شهادت را نصیب کرد، بنده از آن شهدایی هستم که حتما بقه یی حجاب‌ها و آنها که ترویج بی‌حجابی می‌کنند را در آن دنیا خواهم گرفت.

اقامه نماز در محل سجود شهید یحیی براتی
راهی منزل شهید یحیی براتی شدیم. همان شهیدی که از اغافل جابنده بود. اما نه، مانده بود که در میدانی سخت‌تر به شهدا ببیوند. او در دوران دفاع مقدس در خانه ماند که خدمت پدری را بکند که دچار نقص فوض شده. وقتی بچه‌های لشکر ۸ نجف‌اشرف به سوریه اعزام شدند، زمزمه‌هایش شروع شد، همان آوایی که سال‌ها در اعماق دلش پنهان شده بود که همه رفتند و من جا ماندم. همین بود که نتوانست باقی بیاورد و رفت و به خیل دوستان شهیدش پیوست.

دختر شهید برایمان از پدرش می‌گفت: «باباجان تا به حال کربلا نرفته بود. سال ۹۴ که برادرم برای پیامدروی ایران رفتم بود، پدرم خیلی خوشحال بودند.



آخرین حرف بچه‌های کانال کمیل

حاجی، این آخرین حرف ماست. به امام بگو همون طور که به ما گفت عاشورایی بجنگید، عاشورایی جنگیدیم. سلام ما رو به امام برسون. حاجی بی‌سیم را دست به دست کرد. دل توی دلش نبود. با التماس گفت «شما رو به خدا بی‌سیم رو قطع نکنین، حرف زنین!» چند روز می‌شد که بچه‌های کانال کمیل گیر کرده بودند؛ بدون آب و مهمات. چند چادر منطقه دست به دست شده بود. خیلی‌ها زخمی و شهید بودند. جبهه داشت از دست می‌رفت. حاجی آرام و قرار نداشت. یک‌دفعه بی‌سیم را ول کرد و زد بیرون. راه می‌رفت و مثل مجنون‌ها با خودش حرف می‌زد. نمی‌خواستیم حاجی در این شرایط پرود جلو. دیگر عصبانی شده بود. سرم داد زد «مگه نمی‌دونی حضرت علی درباره فرمانده چی گفتن؟ فرمانده باید در قلب نبرد باشد، جایی که جنگ نمایان است. حالا تو هی کاری کن که من دیرتر برسم.» کلاش را برداشت و پرید پشت موتور تا که اکبر زجاجی بروند خط. شاید راهی برای بچه‌ها پیدا کنند.

یادگاران، کتاب شهید ابراهیم همت، ص ۵۸، انتشارات روایت فتح

سال از هجوم وحشیانه نامردمان به مردم نجیب ایرانی می‌گذرد. چهل سال قبل بهترین جوانان میهنم از تمام خوشی‌ها دست شستند و رفتند تا ایران، ایران بماند و حال نوبت ماستس که عظمت این حادثه تاریخی را به نسل‌های بعد و به تمام دنیا نشان دهیم. باید کاری کنیم کارستان. باید حقیقت جیهه‌ها را، سز این همه شور واشتیاق برای حضور در این میدان پرمخاطره را به تصویر بکشیم.

هر سال با نزدیک شدن به سالگرد دفاع مقدس افکاری این چنین ذهنم را به خود مشغول می‌کند: اما امسال این دغدغه بیش از پیش خود را نشان داده، فکر اینکه چگونه در چهلمین سالگرد دفاع مقدس قطره‌ای از این دریای عظیم را در صفحه فرهنگ و مقاومت به تصویر بکشیم. چگونه می‌شود دریایی را در قطره‌ای خلاصه کرد. باید از کجا شروع کنم که این قطره بیش از پیش تلاو داشته باشد. از کدام دیار شروع کنم، از کدام شهید؟! به ارون‌د رود بروم که این رود خروشان قصه جانفشانی‌های شهدا در والفجر ۸ را برابم بگوید و از فتح دلاورانه فاو. یا اینکه راهی شلمچه شوم، همانجا که پس از عملیات شور آفرین کربلای ۵، با نام مقدس صدیقه طاهره سلام‌الله‌علیها الفتی ناگسستنی یافته است؛ یا اینکه راهی طلائیه شوم، سرزمین بدر و



سفر به دیار شهدای نصف‌جهان

این‌گونه توصیف کرد: «خوش‌خلق و متین و خندەرو بودی. هم و هم‌ جز زمنه‌ساز برای ظهور بود. ارادت عجیبی به حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها داشت و می‌گفت: دوست دارم خدا به من سه دختر بدهد و در اسم هر سه از نام فاطمه استفاده کنم. دخترمان را خیلی دوست داشت. او را بغل می‌کرد، بو می‌کرد و می‌گفت: تو فاطمه من هستی».

من مهر و پلاک هیاهو هستم

از آنجا به شه‌رک قدر نجف‌آباد، منزل شهید علیرضا نوری رفتم. شهیدی خوش‌اخلاق و خوش‌رو که همیشه لیخند به لب داشت، طوری که بعد از شهادتش همه از این خصلت او می‌گفتند. بخشند بود و بیزار از غیبت و دروغ. همسرش می‌گوید: «روز خواستگاری پلاک سیاه بر گردن داشت و رو به من کرد و گفت: من می‌کنند و همانجا را محل سجود قرار می‌دهند. آنها کمر و پلاک سیاه هستم و قبل از اینکه با شما عقد کنم با سیاه چادر کردم. سیاه یعنی جبهه، یعنی جهاد و ان‌شالله این زندگی ختم به شهادت شود.



تیزپروازی که خلبانی برایش از دوچرخه‌سواری آسان‌تر بود

شهید سرتیپ خلبان رسول عابدیان روز سوم فروردین ۱۳۴۹ در شهر اصفهان متولد شد. کودکی علاقه فراوانی به پرواز و هواپیما داشت که به طوری که هر روز پس از پایان مدرسه به جلوی درب هوانیروز می‌رفت و به نظاره پرواز پرندگان آهنین می‌پرداخت. پس از پایان دوره دبیرستان وارد دانشگاه افسری شد و پس از آن به اصفهان بازگشت و به استخدام هوانیروز این استان درآمد.

یکی از همزمانان این شهید عزیز می‌گفت: «تاکنون خلبانی مانند جناب سرهنگ ندیده بودم. خلبانی هلیکوپتر برایش از دوچرخه‌سواری با همسر شهید مدافع حرم موسی کاظمی که صحبت کردم و از دلنگنی‌هایش گفت، از سختی‌های زندگی بدون همسر، مهرپاش، از بی‌تابی دخترانش، از غصه‌های دنیا که هنگام شهادت پدر تنها ۱۲ سال داشته و نازنین‌زینب که هم‌هجک پدر را ندیده: «همسرم سه‌ بار به سوریه اعزام شد و بار سوم یعنی شهریور سال ۱۳۹۳ به شهادت رسید. او اولین شهید شهرستان بزرگان بود».

۸ نجف است. اعتقادات آقاموسی بود و قلبی بود و من را هم با خودش همراه می‌کرد. عاشق دعای کمیل بود و هنگام خواندن دعا مثل بار بهار گریه می‌کرد و الهی العفو می‌گفت. آقاموسی در قبال کار و زندگی‌اش خیلی وظیفه‌شناس بود. در سوریه که بود روزی سه بار با هم صحبت می‌کردیم و یک‌جوری تماس می‌گرفت که من فکر می‌کردم ایران است.»

شهید خوشنام هوانیروز ارتش
با نوجوان مصمم و آینده‌دار، مسعود خاجوی فرزند شهید سرتیپ خلبان مسعود خاجوی که با همسر شهید مدافع حرم حسین افقادی صحبت کردم. شهیدی که برادر بزرگش اکبر در عملیات بیت‌المقدس به شهادت رسید. آن زمان حسین تنها ۸ سال داشت و با این وجود تصمیم

شهید سرفراز هوانیروز چیده بودند. تصاویر خدمتاشان در بجران‌ها و حساسه‌هایشان در نبردها، چشم نواز بود. تصاویر موشک‌های بر بلند شفق و دوربین‌های تاکتیکی دید در شب و بالگردهای تیرازی مسلح شده، بارقه امید و احساس غرور را به جوانان بازدیدکننده منتقل می‌کرد و آنان را به سؤال وایمی‌داشت. آنچه که دیدم، یاد حماسه‌های هوانیروز و نیروی هوایی بود و دعای خیر مردم برایشان. **برای پیروزی در فردا و فرداهای بزرگ...** در فضای داخلی موزه دفاع مقدس نیز، یک نمایشگاه موقت شامل تصاویر و مستندات دفاع مقدس در قالب تخته شاسی برای بازدیدکنندگان برپا شده بود. روی تابلوهایی از جنس چوب، همانند همان‌هایی که در گوشه و کنسار خاک‌ریزها وجود داشت، جملات زیبایی نوشته شده بود: در دفاع مقدس ابهت و ابرقدرت شرق و غرب را شکستیم...

در پرتو دفاع مقدس استمرار روح اسلام انقلابی تحقق یافت... شهدا سنگ نشاندند که ره‌گم نشود... **حسن ختام: گلستان شهدای اصفهان**
در ادامه سفر به گلستان شهدای اصفهان، دومین گلزار شهدای جهان اسلام که در کنار تخت فولاد قرار دارد رفتم. از خلبان امام سجّاد وارد گلستان شهدا شدیم، جلوی درب ورودی ایستادم و به ساحت مقدس تمامی شهدای این دیار ایثار سید ابوالحسن شرقی اصفهانی نوجوهان را به خود جلب کرد. یکی از علمای بزرگ شیعه در اصفهان. از دیگر علمای مدفون در این آرامستان حجت‌الاسلام مهدی مظاهری، استاد جلال‌الدین همایی، نویسنده، ادیب، شاعر و ریاضی‌دان برجسته ایرانی و آیت‌الله شمس آبادی هستند.

همچنین این گلزار متبرک به یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل به نام یوشع نبی است که در تکیه لسان‌الارض قرار دارد. گلستان شهدای اصفهان حدود ۳۵ قطعه دارد که هر قطعه به حادثه خاصی اشاره دارد. تعدادی از قطعه‌های این گلزار به نام عملیاتی نام‌گذاری شده، وارد هر قطعه که می‌شوم خاطره جانباری‌ها و رشادت‌های آن عملیات در ذهنم مرور می‌شود. قطعه بدر، قطعه شهدای خیبر، کربلای ۵، قطعه فتح‌المبین و...

این گلستان پر از لاله‌های خونین است، لاله‌هایی همچون حسین خزاری، احمد کاظمی، محمود شهبازی، حسین غازی و عبدالله میثمی. بوی عطر شهدا تمام گلزار را پر کرده و نوای ملکوتی شهدا از آغاز انقلاب اسلامی تا کنون از آن به گوش می‌رسد، که به آنها ملحق شویم که شهادت بهترین راه است. چه شهادت در جهاد صفر باشد و چه جهاداکبر. ندای بشارت این آسمانیان هر لحظه بگوش می‌رسد که بگوئید که پرواز را بیاموزید. همین نوای ملکوتی و عطر دل‌انگیز است که عاشقان را به این سرزمین بهشت گونه می‌کشاند، آنگاه که طنین زیارت عاشورا و دعای کمیل و زمزمه‌های یارب یارب را در اینجا به اجابت نزدیک‌تر می‌بینند. اینجا محل ملاقات دلسوخگان و جاملدان‌گان راه‌حق است با معشوق...

کلام آخر

وداع همیشه سخت است. به‌خصوص زمانی که این خداحافظی از سرزمینی چون اصفهان باشد. وقتی که به این سفر می‌آمدم تمام فکرم مشغول به این بود که آیا می‌توانم رسالتی که بر دوشم گذاشته شده را به خوبی به پایان برسانم و حال با گام نهادن در گلستان شهدای اصفهان چنان حال خوشی بر جانم نشسته که انگار هشت سال دفاع مقدس را با چشم دل سپیر می‌کنم. در وجب به وجب این گلزار بوی عطر خون شهدا استشمام می‌شود و به یاد آن همه دلاوری و ایثارگری‌ها، این یادمان برافراشته شده تا این همه زائر عاشق ببینند، واقعبیت جنگ را بشنوند و سفیری برای نظام جمهوری اسلامی ایران باشند.

امروز با دل‌تنگی تمام از این سرزمین جدا می‌شوم و مسئولیت خطیری را بر دوش خود اصفهان می‌کنم. به یاد وصیت‌نامه شهید ناصر حاج حسین کلهر افتادم که می‌گفت: نگذارید پرچم شهدا، بر زمین بيفتد! حال به عهده ماست که پرچم شهدا به راه‌قلع عزت و شرف برسانیم و آن را در جهان به اهتزاز درآوریم.

باید از پایگاه چهارم هوانیروز هم خداحافظی کنم. پایگاهی که با دیدن خلبانانش حس امنیت و آرامش بیش از گذشته بر جانم نشست و غروری وصف‌ناشدنی وجودم را در بر گرفت.

مردانسی که با تمام وجود پ‌ای در میدانی پرمخاطره نهاده‌اند و در نگاهشان جز پاکی و خلوص و عشق خدمت به چشم نمی‌خورد. همان‌ها که مصداق «شاده علی الکفار و رحماء یبنهم» هستند. قن‌در سخت است وداع از چنین عزیزانی. می‌روم اما آنها را به خاندونی می‌سپارم که یار و نگهدار و مومنین و مجاهدان راه حق است...

یک شهید، یک خاطره

یک جفت پوتین و دیگر هیچ ...

مریم عرفانیان

منتظر بودم پیکرش را بیاورند و برای آخرین بار ببینمش. چند سال گذشت و خبری نشدس. این مدت هر روز چشمم به در بود. در خیالم تصور

می‌کردم که بالاخره می‌آید؛ اما...

یک روز سالی رنگ از جبهه آوردند و گفتند متعلق به اسحاق است. نامه‌ای داخل جیب بغلی ساک بود که خودش آن را نوشته بود: «ساکم را تحویل خانواده‌ام بدهید».

زب ساک را باز کردم. یک پلاک، یک جفت پوتین و دیگر هیچ ...

پنج سال بعد هم از طرف بنیاد شهید برگ‌های دو دستمان رسید که شهید را تشییع کنید.

منتظر بودم پیکرش را بیاورند؛ ولی توی روستایمان آن تشییع کردیم ...

خاطره‌ای از شهید اسحاق اسدی جیز آبادی

راوی: رضوان اسدی، همسر شهید